

مهربانی‌هایی بدون مرز



عاطفه جعفری
روزنامه‌نگار کتاب

سرش را با خستگی تکان می‌دهد و می‌گوید: «واقعاً الان دو روز گذشته، اما هنوز هیچ چیزی سر جایش نیست. تقریباً ۴۸ ساعت است که داریم غرفه‌ها را آماده می‌کنیم، می‌توانم بگویم هیچ چیزی را برابمان آماده نکرده بودند و همه کارها را خودمان انجام

دادیم.» صحبت‌های اجمل عازم، رئیس اتحادیه ناشران افغانستان که تمام می‌شود، نگاهی به دور و برم می‌اندازم که پر است از کتاب و غرفه‌هایی که چندین نفر در حال کار هستند. در همه غرفه‌ها هم پرچم ایران و افغانستان کنار هم قرار گرفته است. افغانستان امسال مهمان ویژه نمایشگاه کتاب تهران شده، اما تقریباً هیچ چیزی برای شان آماده نیست. همه در حال کار هستند و با اصراری که دارم در کنارشان قرار می‌گیرم تا غرفه‌ها زودتر مرتب شوند، همین‌طور که کتاب‌ها را در قفسه‌ها می‌چینم، می‌شنوم که با هم صحبت می‌کنند و از مهمان‌نوازی ایرانی‌ها می‌گویند چقدر این مدت برای همه چیز کمک‌شان کرده‌اند. بین حرف‌های شان می‌روم و می‌پرسم: «یعنی از همه برخورد ایرانی‌ها با خودتان رضایت دارید؟ الان همین محیط نمایشگاه اذیت‌تان نمی‌کند که هیچ چیز آماده نیست.» کمی مکث می‌کنند و بالاخره یکی از دخترها جواب می‌دهد و می‌گوید: «بالاخره بی‌مهری هم می‌بینیم، اما توقعی نداریم. ما خیلی از ایرانی‌ها ممنون هستیم که این قدر به ما لطف داشتند و ما را در کنارشان پذیرفته‌اند. همین مهمان نمایشگاه کتاب شدن، نشان از این محبت به ما دارد. من چند سالی است به خاطر درس خواندن در ایران هستم و دانشجوی دانشگاه تهرانم، به نظرم نباید بدبین باشیم. محبتی که به ما می‌شود، خیلی بیشتر از نامهربانی‌ها است.» حرف‌هایش که تمام می‌شود، همه دوستانش تشویقش می‌کنند و تاییدی بر صحبت‌هایش می‌زنند و می‌گویند با نجه موافق‌اند. کارها رو به اتمام است، برای خداحافظی دنبال آقای عازم می‌گردم تا از فرصتی که دادند در کنارشان باشم، تشکر کنم. در حال باز کردن يك كارتن است و وقتی صدایش می‌کنم، با همان محبت همیشگی که در چهره‌اش وجود دارد، کنارم می‌آید و می‌گوید: «از حرف‌های اولی که زدم، ناراحت نشوید، کمی عصبی شده بودم. به عنوان رئیس اتحادیه افغانستان به اینجا آمده‌ام و واقعاً منتظر بودم همه چیز آماده باشد، اما فقط چند آهن نصب شده است. یادم می‌آید برای اولین بار که در نمایشگاه کتاب فرانکفورت شرکت کردیم، هیچ کاری برای برپایی غرفه نداشتم و فقط چیدمان کتاب‌ها را انجام دادیم.» حرف‌هایش را تایید می‌کنم و باز هم می‌گویم: «اما این راه هم بدان که من عاشق ایران و همه ایرانی‌ها هستم، چون همیشه در کنار ما هستند و هوای ما را دارند.» چند ساعتی است که کنارشان هستم و ساعت آخر کار نمایشگاه است. همان‌طور که از بین غرفه‌ها می‌گذرم و تلاش، خنده و خوشرویی‌شان را می‌دیدم بیشتر یاد این جمله رضا امیرخانی در جانشین کابلستان می‌افتم که می‌گفت: «هر بار وقتی از سفری به ایران برمی‌گردم، دوست دارم سر فرو بیفکنم و بر خاک سرزمینم بوسه‌ای بیفشانم ... این اولین بار بود که چنین حسی نداشتم ... برعکس، پاره‌ای از تنم را به جا گذاشته بودم. پشت خطوط مرزی، خطوط بی‌راه و بی‌روح مرزی ... خطوط (مید این بریتانیای کبیر!) پاره‌ای از نگاه من... مانده بود در نگاه دختر هشت ماهه ... بلاکش هندوکش ...»



کتاب زنده‌تر از همیشه است

شهر چشم‌ها

پنهان بماند.

نمی‌دانم آخرالزمان چه شکلی خواهد بود. اما اگر چند سال پیش کسی به من می‌گفت در دوره‌ای همه مردم جهان برای در امان ماندن از بیماری فراگیری ماسک می‌زنند و با ماسک در خیابان‌ها و معابر و مغازه‌ها می‌گردند و مدام دست‌های خود را ضدعفونی می‌کنند، قطعاً با خود می‌گفتم چه دوره نکبتی خواهد بود. اما الان می‌بینم این ماسک‌زدن فراگیر و زندگی در دنیای چشم‌ها هم نکته‌هایی دارد که زندگی را محکم‌تر از همیشه پیش می‌راند. خاصیت زندگی همین است. زندگی مثل طبیعت است. ساختار خودش را بازآفرینی می‌کند ولی هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود. اصلاً زندگی اگر زندگی نباشد که زندگی نیست.

اوایل گمان می‌کردم بیماری چند ماه دنیا را درگیر خواهد کرد و غیب خواهد شد اما حالا دیگر می‌توانیم کم‌کم درباره چند سال صحبت کنیم. در این شرایط که از بیرون شبیه یک بحران آخرالزمانی است که همه چیز را در هم می‌پیچد، باز هم زندگی جریان دارد و در کنار جریان زندگی ما کتاب می‌فروشیم. یعنی در این شرایط هم کتابفروش هستیم. هر روز تعداد زیادی چشم به کتابفروشی می‌آیند و با روش‌های مختلف به کتاب مورد نظر می‌رسند و کتابفروشی را ترک می‌کنند.

قطعاً در این شرایط کتاب‌خواندن ضروری‌تر از گذشته است و همان‌طور که عرض کردم ما با مطالعه کتاب‌ها سفر زندگی را در ابعاد متفاوتی تجربه می‌کنیم و حال که سفر، هر نوع سفری، چه سفر کوتاه درون شهری و چه سفر به سرزمین‌های دور و دورتر، محدود شده، این نوع سفر بیش از پیش اهمیت پیدا کرده است. البته زندگی هم که خود نوعی سفر است، وقتی در ابعادی این‌چنینی مطرح شده و تجربه زیسته‌ای بسیار گسترده‌تر را به همراه داشته باشد همواره باید مورد توجه قرار گیرد.

القصة ما کتابفروش‌ها سر جایمان هستیم و حتی اگر خدای ناکرده بیماری مثل روزهای اول اوج گرفت و ناگزیر به قرنطینه طولانی مدت شدیم، باز هم مثل همان دوران بالاخره طوری پاسخگوی نیازهای کتابی شما هستیم. کتابفروش‌ها همواره در هر شرایطی در خدمت شما هستند. مخصوصاً در شهر چشم‌ها. عکس مجموعه‌ای از چشم‌های کتابفروشی‌های از اقصای نقاط کشور است که گوشه یکی از کتابفروشی‌های خیابان انقلاب، لابه‌لای کتاب‌ها، جمع شده‌اند.

داخل اتوبوس بی‌آرتی نشسته و مشغول مطالعه کتاب بودم. بخش اعظمی از مطالعه من در راه‌ها می‌گذرد و این یکی از لذت‌های زندگی‌ام است که سفر و مطالعه را بر هم منطبق می‌کند. سفر در زمین و در بستر زمان و سفر در بی‌زمانی. بارها چنان در کتاب زیسته‌ام که متوجه مسیر و زمان رسیدن نشده‌ام. این لذت مدتی است مضاعف شده چراکه از تهران به حومه شهر مهاجرت کرده و هر روز باید برای رساندن خود به کتابفروشی که در راسته کتابفروشان شهر تهران یعنی خیابان انقلاب واقع شده است مسافت زیادی را طی کنم.

روی صندلی‌هایی که پشت سرم هستند چند پیرمرد با صدای بلند و رسامشغول بحث‌های سیاسی و اقتصادی بودند. هدفن را داخل گوشم گذاشتم تا بتوانم کمی روی مطالعه متمرکز باشم. حتی برای تمرکز بیشتر متن کتاب را با خودم زمزمه می‌کردم. کنار دستم هم یک جوان، بلند بلند با تلفن صحبت می‌کرد. گاهی با خودم می‌گویم شاید من هم باید کتاب را در اتوبوس با فریاد بخوانم اما تا به حال که دست به چنین اقدام انقلابی‌ای نزده‌ام. روبه‌روی جوان، پیرمردی آدرسی پرسید. مرد جوان ضمن جواب دادن، ناگهان سکوت کوتاهی کرد و با هیجان به پیرمرد گفت: «وقتی محدود می‌شی، جزئیات بیشتر نمایان می‌شوند. الان هم که شما ماسک زدید چشمتون خیلی نمایان‌تر شده‌اند؛ چه چشم‌های جذابی دارید!» پیرمرد در پاسخ جوان گفت: «از ما دیگه گذشته.» و مرد جوان جواب داد: «جوان بودید چی بودید؟!» از اتوبوس پیاده شدم ولی نکته مرد جوان برایم خیلی تأمل برانگیز بود و حتی وقتی به کتابفروشی هم رسیدم رهايم نکرد که نکرد. نکته‌ای که هر چند برایم جدید نبود اما تذکری بود که تأمل و درگیری‌ام را مجدد برانگیخت. پیشترها درباره شهر چشم‌ها جایی نوشته بودم. موضوع ماسک‌زدن همه مردم جهان که قبل از این در حد فیلم‌های سینمایی و تخیل بود. این که ما این داستان تخیلی را به همان راحتی وقوعش باور کرده و پذیرفته‌ایم نکته‌های زیادی را در خود مستتر دارد. نکته‌هایی که شاید همه ما در سینه‌هایمان پنهان داشته باشیم. حال با بیان جسته گریخته این‌ور و آن‌ور شاید به آن واقف شویم. شاید هم همواره



علی رکاب

کتابفروش



در این شرایط که از بیرون شبیه یک بحران آخرالزمانی است که همه چیز را در هم می‌پيچد، باز هم زندگی جریان دارد و در کنار جریان زندگی ما کتاب می‌فروشیم